

## مهمان

### آلبر کامو

#### ترجمه: احمد گلشیری

معلم دو مرد را نگاه می‌کرد که در سربالایی به سوی او پیش می‌آمدند. یکی سوار بر اسب و دیگری پیاده بود. آن‌ها از لابه‌لای تخته سنگ‌ها در میان برف‌ها بر دامنه وسیع جلگه مرتفع و متروک دیده می‌شدند که آهسته آهسته و به زحمت پیش می‌آمدند. اسب گه‌گاه می‌لغزید. معلم بی‌آنکه هنوز چیزی بشنود، بخار را که از بینی اسب بیرون می‌زد به چشم می‌دید. دست کم یکی از دو مرد محل را می‌شناخت. آن‌ها از کوره راهی می‌آمدند که از روزها پیش در زیر قشر نازکی برف سفید پنهان شده بود. معلم پیش خود حساب کرد که نیم ساعتی طول می‌کشد تا به بالای تپه برسند. هوا سرد بود از این رو وارد مدرسه شد تا ژاکتی بپوشد.

از میان کلاس خالی و سرد گذشت. روی تخته سیاه چهار رود فرانسه، که با چهار گچ رنگی گوناگون کشیده شده بود، از سه روز پیش به مصب خود می‌ریختند. ناگهان در وسط ماه اکتبر، پس از هشت ماه خشکسالی که حتی قطره‌ای باران نیامده بود، برف باریده بود و تقریباً بیست شاگرد مدرسه که در روستاهای پراکنده جلگه مرتفع زندگی حالا فقط تک اتاقی را که سکونت‌گاهش بود و در می‌کردند به مدرسه نیامدند. هوا که خوب می‌شد باز می‌گشتند. دارو<sup>۱</sup> کنار کلاس درس قرار داشت و از جانب مشرق مشرف به جلگه بود گرم نگه می‌داشت. پنجره این اتاق نیز، مانند پنجره‌های کلاس، رو به جنوب گشوده می‌شد. ساختمان مدرسه از این جانب تا نقطه‌ای که سرازیری جلگه به سوی جنوب آغاز می‌شد دو سه کیلومتر فاصله داشت. در هوای صاف، سلسله کوه ارغوانی، آنجا که دره تا زمین بایر دشت ادامه می‌یافت، دیده می‌شد.

دارو که حالا اندکی گرم شده بود به کنار پنجره‌ای باز گشت که اولین بار از پشت آن چشمش به آن دو مرد افتاده بود. آن‌ها دیگر دیده نمی‌شدند. حتماً سرازیری را پشت سر گذاشته بودند. آسمان چندان تیره نبود زیرا شب گذشته برف

قطع شده بود. صبح با نوری چرکین طلوع کرده بود و با کنار رفتن سقف ابرها، همچنان به همان حال مانده بود. ساعت دو بعد از ظهر بود که گویی روز اندک اندک آغاز می‌شد. اما امروز از آن سه روزی که، در میان تاریکی مداوم، برفی سنگین باریده بود و هوهوی باد در دولنگه‌ای کلاس را به تکان واداشته بود بهتر بود. دارو ساعت‌های طولانی را در همین اتاق به سر آورده بود و تنها هنگامی‌پا بیرون گذاشته بود که خواسته بود به انبار برود و مرغ‌ها را دانه بدهد و مقداری زغال بیاورد. خوشبختانه کامیون پخش خواروبار تاجید، نزدیکترین روستای شمال، دو روز پیش از شروع برف و بوران ذخیره غذایی او را آورده بود و باز چهل و هشت ساعت دیگر از راه می‌رسید.

از این گذشته، ذخیره غذایی‌اش آن قدر بود که هر محاصره‌ای را از سر بگذرانند، زیرا اتاق کوچک از کیسه‌های گندمی انباشته بود که اداره انبار کرده بود تا میان شاگردانی که خانواده‌های‌شان دچار خشکسالی شده بودند تقسیم شود. راستش، روستایی‌ها همه قربانی خشکسالی بودند چون تهی‌دست بودند. دارو هر روز میان بچه‌ها جیره غذایی تقسیم می‌کرد. می‌دانست در این روزهای سخت دست آن‌ها از جیره هر روزه کوتاه است. حدس می‌زد پدر یا برادر بزرگی بعد از ظهر بیاید و او جیره همه را به دستش بسپارد. البته باید سعی می‌کرد گندم‌ها را تا درو آینده برساند. تا آن وقت مالا مال از گندم از فرانسه می‌رسید و سختی تمام می‌شد. اما فراموش کرد آن فقر، آن سپاه ارواح ژنده‌پوش سرگردان در زیر آفتاب، آن جلگه‌های سوخته و خاکستر شده، آن زمین رفته قارچ قارچ شده و، در واقع، پلاسیده، آن سنگ‌هایی که زیر پا پخش می‌شد و به صورت خاک در می‌آمد کار دشواری بود. هزارها گوسفند و چند آدم اینجا و آنجا مرده بودند بی آنکه کسی خبر پیدا کند.

در مقابل چنین فقری، او که راهب وار در سکونتگاه مدرسه دورافتاده‌اش زندگی می‌کرد و به زندگی حقیرانه و دشوارش قانع بود، با وجود آن دیوارهای گچی، تخت باریک، طاقچه‌های رنگ نشده، چاه آب و جیره هفتگی آب و غذا، حس می‌کرد که زندگی شاهانه‌ای دارد. و ناگهان این برف، بدون خبر، بدون قطره‌های اخطار کننده باران، به

زمین نشسته بود. این وضع آنجا بود که زندگی در آن، حتی بدون آدم‌ها، هر چند وجودشان بی تاثیر بود، طاقت‌فرسا بود. اما دارو در آنجا به دنیا آمده بود. هر جای دیگر برایش حکم تبعید را داشت

از اتاق بیرون رفت و قدم به مهتابی جلو مدرسه گذاشت. دو مرد حالا به نیمه راه سر بالایی رسیده بودند. سوار را به بود، ژاندارم پیری که با او سابقه آشنایی داشت. بالدوچی سر طنابی را به دست داشت و مرد جا آورد بالدوچی<sup>۲</sup> عربی با دست‌های بسته و سر زیر انداخته پشت سر او راه می‌آمد. ژاندارم با اشاره دست سلام کرد و دارو که غرق در اندیشه عرب بود پاسخی نداد؛ او جبهه آبی رنگ نخنمایی به تن داشت، پاپوش بی‌رویه‌ای پاهایش را که جوراب پشمی ضخیمی داشت پوشانده بود و چپیه کوتاه و باریکی بر سر گذاشته بود. آن‌ها نزدیک می‌شدند. بالدوچی جلوی اسب را می‌گرفت تا مرد عرب آزار نیبند و هر دو آهسته آهسته پیش می‌آمدند.

تا اینجا طی کردیم.» دارو پاسخی در فاصله صداس، بالدوچی فریاد زد: «یک ساعته سه کیلومتر راه را از العمور<sup>۳</sup> نداد. او با آن ژاکت پشمی، کوتاه و چهار شانه می‌زد. آن‌ها را می‌دید که بالا می‌آمدند. مرد عرب حتی یکبار سر بالا نکرده بود. وقتی آن دو پا به ایوان گذاشتند دارو گفت: «سلام، بفرمایید تو گرم شوید.» بالدوچی بی آنکه سر طناب را رها کند با چهره درهم کرده پیاده شد. با آن سبیل زبر و کوتاه به معلم لبخند زد. چشمان ریز و سیاهش، که زیر پیشانی گود افتاده بود و دهانی که گرداگرد آن را چین و چروک گرفته بود، او را هوشیار و زحمت‌کش نشان می‌داد. دارو افسار را گرفت، اسب را به انبار برد و به سوی دو مرد برگشت که حالا توی مدرسه به انتظار او بودند. آن‌ها را به اتاقش برد. گفت: «می‌روم کلاس را گرم کنم. آنجا راحت‌تریم.» هنگامی که به اتاق برگشت بالدوچی روی تخت نشسته بود. طنابی که خود را با آن به مرد عرب بسته بود گشوده بود. مرد عرب دو زانو کنار بخاری نشسته بود. دست‌هایش هنوز بسته بود، چپیه از روی سرش عقب رفته بود و به پنجره نگاه می‌کرد. دارو ابتدا چشمش به لب‌های درشت، گوش‌تالو و صاف او افتاد که کما بیش سیاه پوست‌وار بود؛ بینی‌اش انحنایی نداشت و چشمانش سیاه و تب‌آلود بود. چپیه پس رفته‌اش پیشانی بلند و لجوجانه او را نشان می‌داد. مرد عرب با آن چهره آفتاب‌خورده که حالا از سرما

رنگ باخته بود چنان حالتی بی‌قرار و سرکشانه داشت که هنگامی که به سوی دارو رو گرداند و یگراست در چشمانش نگرینست او را به تکان واداشت. معلم گفت: «برویم به آن اتاق تا برای تان چای نعنا درست کنم.» بالدوچی گفت: «ممنون چه دردسری! دلم می‌خواست بازنشسته می‌شدم.» آن وقت رویش را به زندانی خود کرد و به عربی گفت: «بلند شو ببینم.» مرد عرب برخاست و در حالی که دست‌های طناب پیچش را جلو خود گرفته بود آهسته آهسته به کلاس درس رفت.

دارو چای و یک صندلی آورد. بالدوچی روی نزدیک‌ترین نیمکت نشسته بود و مرد عرب پشت به جایگاه میز و صندلی معلم و رو به بخاری، که میان میز و پنجره قرار داشت، چمباتمه زده بود. هنگامی که دارو لیوان چای را به سوی زندانی دراز کرد، به دیدن دست‌های طناب پیچ او مردد ماند و گفت: «شاید بهتر باشد دست‌هایش را باز کنیم.» بالدوچی گفت: «باشد این برای توی راه بود.» و خواست از جا برخیزد؛ اما دارو که لیوان را روی میز گذاشته بود کنار مرد عرب زانو زد. مرد عرب بی آنکه چیزی بگوید با چشمان تب‌آلودش او را می‌نگریست. هنگامی که دست‌هایش آزاد شد، مچ‌های متورم خود را مالید، لیوان چای را برداشت و مایع داغ را با جرعه‌های کوچک و سریع سر کشید. دارو گفت: «خب تعریف کن ببینم کجا می‌روی؟» بالدوچی سبیل خود را از چای بیرون کشید و گفت: «همین جا، جانم»

«چه شاگردان عجیب و غریبی! امشب را هم این‌جا می‌مانید؟»

تحویل می‌دهی. کلانتری در آنجا چشم به راه خیر من به العمور بر می‌گردم، تو هم این بابا را در تنجوبیت<sup>۴</sup>»  
«اوست»

بالدوچی با تبسم دوستانه‌ای به او نگاه کرد.

«معلم پرسید: «موضوع چیست؟ سر به سرم می‌گذاری؟»

«.خیر جانم. این دستور است»

«دستور؟ من که ...» و مردد ماند چون نمی‌خواست ژاندارم پیر را برنجانند. «می‌خواهم بگویم این کار من نیست»

«چی گفتی! منظورت چیست؟ در زمان جنگ مردم همه کاری می‌کنند»

«اپس باید منتظر اعلام جنگ بمانم»

خیلی خوب، اما دستور باید اجرا شود و تو مستثنی نیستی. ظاهراً اتفاق‌هایی دارد می‌افتد. صحبت از شورش است.»

«ما داریم مجهز می‌شویم

.دارو همچنان لجوجانه می‌نگریست

بالدوچی گفت: «گوش کن، جانم. من از تو خوشم می‌آید برای همین است که این‌ها را برایت می‌گویم. در العمور ما دوازده نفر بیشتر نیستیم که باید در سراسر این ناحیه نگهبانی بدهیم و من باید با عجله برگردم. به من گفته‌اند این مرد را به دست تو بسپارم و بدون تاخیر برگردم. نمی‌شد او را آنجا نگه داریم. مردم روستا خیال‌هایی به سرشان زده بود، می‌خواستند او را پس بگیرند. تو باید فردا پیش از غروب او را به تنجویت ببری. بیست کیلومتر راه برای آدم»  
«نیرومندی مثل تو نگرانی ندارد. بعد هم دیگر کاری نداری. بر می‌گردی پیش شاگردان و زندگی راحت و آسوده‌ات

صدای اسب از پشت دیوار به گوش می‌رسید که خره می‌کشید و سم به زمین می‌کوفت. دارو از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. هوا کم‌کم صاف می‌شد و روشنایی دشت برف‌پوش بیشتر می‌گشت. پس از آب‌شدن همه برف‌ها آفتاب بار دیگر دست به کار می‌شد و دوباره زمین‌ها را می‌سوزاند. آسمان صاف بار دیگر روزهای پیاپی پرتو سوزان خود بر پهنه متروکی که جای انسان نبود می‌تاباند.

رویش را به بالدوچی کرد و گفت: «بعد از این حرف‌ها، چه کار کرده؟» و پیش از این‌که ژاندارم دهان باز کند،

«پرسید: «فرانسه می‌داند؟»

«نه، حتی یک کلمه. یک ماه بود دنبالش می‌گشتیم، پنهانش کرده بودند. پسر عمویش را کشته»

«مخالف ماست؟»

«فکر نمی‌کنم. اما آدم مطمئنی نیست»

«چرا او را کشته است؟»

فکر می‌کنم دعوی خانوادگی بوده. ظاهراً یکی از دیگری گندم طلب داشته. چیزی که مسلم است این است که پسر»

«عمویش را با کارد سر بریده، مثل گوسفند، گوش تا گوش

و با حرکت دست، کشیدن تیغه کاردی را بر گردن خود نشان داد. مرد عرب، که توجهش جلب شده بود، با نگرانی او

را نگریست. دارو ناگهان در خود نسبت به مرد احساس خشم کرد، نسبت به همه آدم‌ها با کینه دیرینه، نفرت مداوم و

شهوت خونریزی‌شان

صدای فش‌فش کتری از روی بخاری شنیده می‌شد. برای بالدوچی چای ریخت و سپس برای مرد عرب که بار دیگر

حریصانه نوشید. عرب دست‌هایش را کش داد و جبه‌اش گشوده شد. معلم سینه نحیف و مردانه‌اش را دید

بالدوچی گفت: «ممنون، پسرم. خوب، من دیگر می‌روم.» برخاست، طناب کوچکی را از جیبش بیرون آورد و به

«سوی مرد عرب رفت. دارو با لحن سرد گفت: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

بالدوچی بهت زده طناب را به او نشان داد

«.احتیاجی نیست»

«ژاندارم پیر با تردید گفت: «به خودت مربوط است. حتماً اسلحه داری

«.هفت تیر دارم»

«کجاست؟»

«توی چمدان»

«.باید نزدیک تخت خوابت باشد»

«چرا من ترسی ندارم»

«.دیوانه‌ای، پسر. اگر شورش در بگیرد، هیچکس در امان نیست، من و تو ندارد»

«.من از خودم دفاع می‌کنم. تا به این‌جا برسند فرصت دارم»

بالدوچی زیر خنده زد، ناگهان سبیل او دندان‌های سفیدش را پوشاند

فرصت داری؟ خیلی خوب، همین را می‌خواستم بگویم. تو همیشه کله‌شوق بوده‌ای. برای همین است که از تو خوشم»

«.می‌آید، به پسر رفتی»

هفت تیرش را بیرون کشید و روی میز گذاشت

«مال خودت، از اینجا تا العمور دو تا هفت تیر نمی‌خواهم»

اسلحه بر زمینه رنگ سیاه میز درخشید. هنگامی که ژاندارم رویش را به او کرد، بوی چرم و تن اسب به مشام معلم رسید.

دارو ناگهان گفت: «گوش کن، بالدوچی، این کارها حال مرا به هم می‌زنند، به خصوص این بابا. اما او را تحویل نمی‌دهم. پایش بیفتند جنگ هم می‌کنم، اما تحویلش نمی‌دهم»

ژاندارم پیر رو در رویش ایستاد و عبوسانه نگاهش کرد

آهسته گفت: «داری حماقت می‌کنی. راستش من هم از این کار خوشم نمی‌آید. آدم پس از سال‌های سال که مرتب طناب به گردن محکوم‌ها انداخته باز دستش پیش نمی‌رود طناب را به گردن محکوم جدید بباندازد، آدم خجالت می‌کشد، آره، خجالت می‌کشد. اما این هم هست که نمی‌شود این‌ها را به حال خودشان گذاشت»

«دارو گفت: «من تحویلش نمی‌دهم»

«باز تکرار می‌کنم، دستور است، پسرم»

«بسیار خوب، برای آن‌ها هم حرف مرا تکرار کن: تحویلش نمی‌دهم»

بالدوچی سعی کرد بیندیشد. به مرد عرب نگاه کرد و بعد به دارو. سرانجام تصمیم خود را گرفت

نه، چیزی به آن‌ها نمی‌گویم. حالا که خیال داری ما را سنگ رو یخ کنی، درنگ نکن؛ من چیزی نمی‌گویم. دستور»

«داشتم زندانی را تحویل دهم و دارم همین کار را می‌کنم. فقط اینجا را امضا کن»

«احتیاجی نیست. من انکار نمی‌کنم او را به دست من سپردی»



سر به سرم نگذار. می‌دانم که راستش را می‌گویی. تو مال همین اطرافی و شیله‌پیله‌ای در کارت نیست. اما این را»  
«باید امضا کنی. قانون کار این است»

دارو کشو میز خود را گشود، یک شیشه کوچک مربع‌شکل جوهر بنفش و یک قلم چوبی قرمز رنگ با سر قلمی‌درشت که از آن برای نوشتن سر مشق استفاده می‌کرد بیرون آورد و امضا کرد. ژاندازم کاغذ را به دقت تا کرد و در کیف بغلی‌اش گذاشت. سپس به سوی در راه افتاد.

«دارو گفت: «تا دم در همراهت می‌آیم»

«بالدوچی گفت: «خیر، لازم نیست ادب را رعایت کنی. تو به من توهین کردی»

مرد عرب را نگاه کرد که بی حرکت در همان نقطه نشسته بود، با نفرت بینی‌اش را بالا کشید و به سوی در رفت. گفت: «خداحافظ پسرم.» در پشت سرش بسته شد. بالدوچی ناگهان جلو پنجره ظاهر شد و باز ناپدید گردید. برف صدای گام‌هایش را از انعکاس می‌انداخت. در آن سوی دیوار اسب تکان خورد و چندین مرغ از ترس پر و بال زدند. لحظه‌ای بعد بالدوچی دوباره جلو پنجره دیده شد که افسار اسب را به دست گرفته بود و همراه خود می‌برد. بی آن‌که رویش را برگرداند قدم زنان به سوی سربالایی کوتاه راه می‌سپرد. سپس او پیشاپیش از نظر ناپدید شد. صدای سنگی که فرو می‌غلنید به گوش رسید. دارو به سوی زندانی که سر جای خود نشسته بود و چشم از او بر نمی‌داشت بر گشت و هفت تیر را از توی کشوی میز برداشت و در جیبش جا داد. سپس بی آن‌که به پشت سر نگاه کند به اتاق خود رفت.

مدتی روی تخت‌خوابش دراز کشید و آسمان را که اندک اندک تیره‌تر می‌شد تماشا کرد و به سکوت گوش داد، همان سکوتی که در روزهای نخست جنگ آزارش می‌داد. درخواست کرده بود در شهر کوچک دامنه تپه‌ها شغلی به او واگذار شود، تپه‌هایی که جنگل‌های علیا را از دشت جدا می‌کرد. در آنجا دیواره‌های سنگی، که در بخش شمالی سبز

و سیاه بود و در بخش جنوبی صورتی و ارغوانی، مرز تابستان همیشگی را مشخص می‌کردند. اما در بخش شمالی، در دل جلگه، کاری به او داده بودند. در ابتدا، انزوا و سکوت در این بیابان‌ها که ساکنانش سنگ‌ها بودند برایش دشوار بود. گه‌گاه شیارها او را به کشت و کار می‌خواندند، شیارهایی که برای یافتن نوعی سنگ ساختمانی کنده شده بودند. سنگ تنها محصولی بود که با شخم زدن در این ناحیه به دست می‌آمد، دور از سنگ‌ها، قشر نازکی خاک گودالها را انباشته بود که روستاییان برای غنی شدن خاک باغچه‌های کوچک خود جمع‌آوری می‌کردند. وضع این جا چنین بود: سنگ و صخره سه چهارم ناحیه رو پوشانده بود. شهرها پا می‌گرفتند، رشد می‌کردند، سپس ناپدید می‌شدند؛ انسان‌ها از راه می‌رسیدند، عشق می‌ورزیدند، سرسختانه می‌جنگیدند، سپس جان می‌دادند. هیچکس در این برهوت، نه او و نه مهمانش، در خور اهمیت نبود. با این همه دارو می‌دانست بیرون از این برهوت هیچ یک از آن دو نمی‌توانست واقعا زندگی کند.

هنگامی که برخاست صدایی از کلاس شنیده نمی‌شد فکر می‌کرد مرد عرب گریخته و دیگر لزومی ندارد تصمیمی بگیرد. شادی وجدآوری که از این فکر احساس کرد شگفت‌آور بود. اما زندانی آن‌جا میان بخاری و میز دراز کشیده بود و با چشمان باز به سقف خیره شده بود. در آن حال لبان کلفت او به خصوص دیده می‌شد و توی چشم می‌زد. دارو گفت: «بیا.» مرد عرب برخاست و به دنبالش رفت. معلم، در اتاق خواب، به یک صندلی نزدیک میز زیر پنجره اشاره کرد. مرد عرب بی آن‌که چشم از دارو بردارد نشست.

«گرسنه‌ای؟»

«زندان گفت: «آره»

دارو میز را برای دو نفر چید. آرد و روغن آورد، در ماهیتابه مایه کیک درست کرد و اجاقی کوچک را که کپسول گازی داشت روشن کرد. تا کیک پخته می‌شد به انباری رفت و پنیر، تخم مرغ، خرما و کنسرو شیر غلیظ شده آورد.

کیک که آماده شد آن را روی رف پنجره گذاشت تا خنک شود. مقداری شیر را با آب رقیق کرد و حرارت داد. تخم مرغ‌ها را به هم زد و املت درست کرد. همچنانکه سرگرم کار بود دستش به هفت‌تیری خورد که در جیب راستش گذاشته بود. ظرف را زمین گذاشت، به کلاس رفت و هفت‌تیر را در کشو میز جا داد. به اتاق که برگشت تاریکی شب از راه رسیده بود. چراغ را روشن کرد و برای مرد عرب غذا کشید، گفت: «بخور.» مرد عرب تکه‌ای کیک «برداشت، با ولع به سوی دهان برد، اما درنگ کرد. پرسید: «شما نمی‌خورید؟»

«تو اول بخور. من هم می‌خورم.»

لبان کلفت اندکی گشوده شد. مرد عرب درنگ کرد، سپس با عزم جزم کیک را گاز زد.

«غذا که تمام شد مرد عرب به معلم نگاه کرد و گفت: «شما قاضی هستید؟»

«نه من فقط تو را تا فردا نگاه می‌دارم.»

«پس چرا با من غذا می‌خورید؟»

«چون گرسنه‌ام.»

مرد عرب سکوت کرد. دارو از جا برخاست. تختی تاشو از انبار آورد و میان میز و بخاری جا داد، به طوری که با تخت خودش زاویه قائمه درست می‌کرد. از چمدان بزرگی که در گوشه اتاق به طور عمودی گذاشته بود و از آن برای جا دادن کاغذ استفاده می‌کرد دو پتو برداشت و روی تخت سفری گسترده. سپس درنگ کرد، اندیشید برای چه دست به این کارها می‌زند و روی تخت‌خوابش نشست. کار دیگری نبود که انجام دهد، چیز دیگری نبود آماده کند. این بود که چشمانش را به مرد دوخت. او را می‌نگریست و سعی می‌کرد چهره او را هنگام خشمگین شدن مجسم کند. به جایی نرسید. جز دهان حیوان مانند و چشمان سیاهی که برق می‌زد چیزی نمی‌دید.

«با لحنی دشمنانه که مرد عرب را شگفت‌زده کرد، پرسید: «چرا او را کشتی؟»

مرد عرب رویش را برگرداند

«فرار کرد من هم دنبالش کردم»

«دوباره به چشمان او نگاه کرد که حالا انباشته از پرسش‌های حزن‌آور بود: «با من چه کار می‌کنند؟»

«می‌ترسی؟»

راست نشست و رویش را برگرداند

«پشیمانی؟»

مرد عرب با دهان باز او را نگاه کرد. ظاهراً از حرف‌های او سر در نیاورده بود. خشم دارو شدت پیدا کرد. در عین حال از این‌که اندام درشتش به سختی میان دو تخت‌خواب جا داشت احساس ناراحتی و ناامنی می‌کرد

«بی‌صبرانه گفت: «اینجا دراز بکش. تخت مال توست»

«مرد عرب حرکتی نکرد. خطاب به دارو گفت: «یک چیزی می‌خواستم بیرسم»

معلم به او نگاه کرد

«ژاندارم فردا می‌آید؟»

«نمی‌دانم»

«شما با ما می‌آیید؟»

«نمی‌دانم، چطور مگر؟»

زندانی برخاست و روی پتوها دراز کشید، پاهایش رو به پنجره بود. نور چراغ برق مستقیماً به چشم‌هایش می‌تابید و او بی‌درنگ آن‌ها را بست.

«دارو کنار تخت ایستاد و دوباره گفت: «چطور مگر؟»

مرد عرب چشمانش را زیر نور خیره کننده گشود و به او نگریست، سعی کرد پلک نزند.

«گفت: «شما هم با ما بیایید»

دارو تا نیمه‌های شب هنوز خواب به چشمانش نرسیده بود. کاملاً برهنه شده و روی تختش دراز کشیده بود؛ معمولاً برهنه می‌خوابید. اما هنگامی که به صرافت افتاد که چیزی به تن ندارد دچار تردید شد.

احساس ناامنی کرد، وسوسه شد لباسش را به تن کند. سپس شانه بالا انداخت. آخر او که بچه نبود، اگر پایش می‌افتاد می‌توانست حریفش را دو نیم کند. از روی تخت خواب او را زیر نظر داشت، مرد عرب به پشت دراز کشیده بود، با چشمان بسته‌اش در زیر نور خیره کننده همچنان بی حرکت بود. هنگامی که دارو چراغ را خاموش کرد گویی غلظت تاریکی چند برابر شد. شب رفته‌رفته از درون پنجره که آسمان بی ستاره آرام در حرکت بود دوباره جان گرفت. چیزی نگذشت که معلم اندامی را که در پایش دراز کشیده بود تشخیص داد. مرد عرب همچنان تکان نمی‌خورد اما چشمانش گویی باز بود. بادی خفیف پیرامون مدرسه پرسه می‌زد. احتمالاً ابرها را دور می‌کرد و خورشید دوباره ظاهر می‌شد.

بر شدت باد افزوده شد. مرغ‌ها اندکی بال و پر زدند و سپس ساکت شدند. مرد عرب به یک پهلو غلتید و به دارو، که اندیشید صدای ناله‌اش را شنیده است، پشت کرد. دارو سپس به صدای فس مهمان خود که عمیق‌تر و منظم‌تر می‌شد، گوش داد. به آن نفس‌هایی که چیزی با او فاصله نداشت گوش داد و بی آن‌که بتواند چشم بر هم بگذارد به اندیشه فرو رفت. در این اتاق که یک سالی بود تنها می‌خوابید حضور مرد عرب آزاردهنده بود؛ حضور او نوعی برادری را بر او تحمیل می‌کرد که در چنان موقعیتی برایش پذیرفتنی نبود. مردانی که زیر یک سقف با هم سر می‌کنند، سربازان یا زندانیان، با همه اختلاف‌هایی که دارند، نوعی همبستگی عجیبی احساس می‌کنند و هر شب که سلاح‌ها و لباس‌های خود را از تن جدا می‌کنند گویی در اشتراک باستانی رؤیا و خستگی یکی می‌شوند، اما دارو به خود آمد؛ از این اندیشه‌ها بیزار بود و خواب برایش ضروری بود.

اما اندکی بعد که مرد عرب کمی تکان خورد، معلم هنوز خوابیده بود. هنگامی که زندانی دوباره حرکت کرد او، گوش به زنگ، خود را جمع کرد. مرد عرب کمابیش با حرکت آدمی خواب‌گرد اندکی روی بازوها بلند شد. روی تخت راست نشست و بی آن‌که رویش را به سوی دارو بگرداند بی حرکت منتظر ماند، گویی به دقت گوش می‌داد. دارو تکان نخورد؛ از خاطرش گذشت که هفت‌تیر هنوز در کتو می‌ز است. بهتر بود بی درنگ دست به عمل بزند. اما همچنان زندانی را زیر نظر داشت که با همان حرکت آرام پاهایش را بر زمین گذاشت، دوباره منتظر ماند، سپس آهسته‌آهسته بر پا ایستاد. دارو می‌خواست او را که با حالتی کاملاً طبیعی اما بسیار بی صدا شروع به راه رفتن کرد صدا بزند. به سوی دری می‌رفت که در انتهای اتاق به انبار گشوده می‌شد. با احتیاط چفت در را باز کرد، بیرون رفت و در را فشار داد بی آنکه ببندد. دارو تکان نخورده بود. صرفاً اندیشید: «فرار می‌کند. چه آسودگی خیالی!» با این همه، به دقت گوش می‌داد. مرغ‌ها بال و پر نزدند. دیگر حتماً پایش به جلگه رسیده است. صدای شرشر آب به گوشش رسید، در نیافت چه می‌کند تا این که مرد عرب را در چهار چوب در دید. در را به دقت بست و بی صدا به سوی تخت آمد. دارو سپس پشت به او کرد و به خواب رفت. در اعماق خواب به نظرش رسید که صدای گام‌های دزدانه‌ای در اطراف ساختمان مدرسه می‌شنود. با خود گفت: «خواب می‌بینم!» و همچنان در خواب بود.

هنگامی که بیدار شد، آسمان صاف بود؛ هوای خنک و پاکی از پنجره به درون می‌آمد. مرد عرب زیر پتوها به حالت قوز کرده، با دهان باز و کاملاً بیخیال خوابیده بود. اما وقتی دارو تکانش داد ترسان از خواب پرید و با چشمانی نگران به دارو خیره شد، گویی برای نخستین بار بود که چشمش به او می‌افتاد. در چهره‌اش چنان وحشتی خوانده شد که دارو عقب رفت. «نترس، منم. وقت صبحانه است.» مرد عرب سر تکان داد و گفت، باشد. آرامش چهره‌اش را پوشاند اما نگاهش تهی و بیحال بود.

قهوه آماده شد. هر دو نشسته روی تخت سفری تکه‌های کیک را می‌جویدند و با قهوه می‌خوردند. سپس دارو مرد عرب را به زیر انباری برد و دستشویی را به او نشان داد تا دست‌هایش را بشوید. به اتاق برگشت، پتوها و تخت را تا کرد، تخت‌خواب خود را مرتب کرد و اتاق را سامان داد. سپس از کلاس گذشت و به ایوان رفت. آفتاب در آسمان آبی بالا آمده بود و روشنایی آرام و درخشانی جلگه متروک را می‌پوشاند. روی برآمدگی‌ها، جابه‌جا، برف آب می‌شد و سنگ‌ها کم‌کم ظاهر می‌شدند. معلم قوز کرده در کناره جلگه به فکر بالدوچی افتاد. او را رنجانده بود، زیرا چنان او را رانده بود که گویی نمی‌خواست ارتباطی با او داشته باشد. خداحافظی ژاندارم هنوز در گوشش طنین داشت و بی آن‌که علتش را بداند احساس می‌کرد تهی و در خور سرزنش است. در این لحظه صدای سرفه زندانی از آن سوی ساختمان به گوش رسید. دارو بی آن‌که خواسته باشد به صدای او گوش داد و آن‌وقت خشماگین ریگی پرتاب کرد که صفیرکشان در برف‌ها فرو رفت. جنایت ابلهانه مرد او را منقلب کرده بود اما تسلیم کردن کار شرافتمندانه نبود. حتی فکر این موضوع او را از احساس خفتی درآورد می‌انباشت. او در عین حال به افراد خودی که مرد عرب را فرستاده بودند و نیز به مرد عرب که دست به کشتن زده اما نگریخته بود در دل ناسزا گفت. دارو برخاست، ایوان را دور زد، بی حرکت منتظر ماند و سپس به درون مدرسه برگشت.

مرد عرب خم شده بر کف سیمانی انبار با دو انگشت دندان‌هایش را می‌شست. دارو به او نگاه کرد و گفت: «بیا.» و پیشاپیش مرد عرب به اتاق رفت. یک کت شکاری روی ژاکت‌ش پوشید و کفش کوهپیمایی به پا کرد. ایستاد و منتظر

مانند تا مرد عرب چپیه و کفش بدون رویه خود را بپوشد. به کلاس رفتند و معلم به در خروجی اشاره کرد، گفت: «راه بیفت.» مرد تکان نخورد. دارو گفت: «من هم می‌آیم.» مرد عرب بیرون رفت. دارو به اتاق برگشت. پاکتی را از نان برشته، خرما و قند پر کرد. پیش از رفتن، لحظه‌ای جلو میز تحریر درنگ کرد، سپس از آستانه در گذشت و آن را قفل کرد. گفت: «راه از این طرف است.» راه مشرق را در پیش گرفت و زندانی به دنبالش راه افتاد. اما در فاصله کوتاهی از مدرسه اندیشید صدایی خفیف پشت سر شنید. ایستاد و پیرامون خانه را نگاه کرد، کسی در آنجا نبود. مرد عرب که ظاهراً چیزی در نیافته بود او را تماشا می‌کرد. دارو گفت: «راه بیفت!» یک ساعتی راه پیمودند و سپس در کنار سنگ آهکی قله مانندی استراحت می‌کردند. برف‌ها سریع‌تر آب می‌شد و آفتاب بی درنگ آب گودال‌ها را می‌نوشید و به سرعت جلگه را که اندک‌اندک خشک می‌شد و چون هوا به ارتعاش در می‌آمد پاک می‌کرد. هنگامی که دوباره به راه افتادند برخورد پای شان با زمین انعکاس پیدا می‌کرد. گه‌گاه پرنده‌ای فضای پیش روی آن‌ها را با فریاد شادی می‌شکافت. دارو نور تازه صبحگاهی را عمیقاً تنفس می‌کرد. از دیدن جلگه گسترده آشنا، که حالا زیر گنبد آبی آسمان سراسر زرد رنگ بود، به وجد می‌آمد. آنگاه رو به جنوب از سرازیری پایین رفتند و یک ساعت دیگر راه‌پیمایی کردند. به زمین مرتفع همواری رسیدند که صخره‌هایش در حال فرو ریختن بود. از آنجا به بعد، جلگه سر‌اشیب می‌شد و از سوی مشرق به دشت پستی می‌رسید که چند درخت دوک مانند در آن به چشم می‌خورد و از سوی جنوب به چینه‌هایی سنگی منتهی می‌گردید، که چشم‌اندازی در هم برهم به محیط می‌داد. دارو هر دو سمت را واریسی کرد. تا چشم کار می‌کرد آسمان دیده می‌شد. هیچ انسانی به چشم نمی‌خورد. دارو به مرد عرب که مبهوت به او می‌نگریست رو گرداند. بسته را به سوی او دراز کرد و گفت: «بگیر، خرما، نان و قند است. برای دو روز کافی است. این هم هزار فرانک پول.» مرد عرب بسته را گرفت. هر دو دستش را در امتداد سینه‌اش نگه داشته بود گویی نمی‌دانست با آن‌ها چه کند. معلم به سوی مشرق اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، این راه به تنجویت می‌رسد. دو ساعت راه است. آنوقت به قرارگاه پلیس تنجویت می‌رسی. چشم به راهت هستند.» مرد عرب که هنوز بسته و پول را به سینه گرفته بود به سوی مشرق نگاه کرد. دارو آرنج او را گرفت و کمابیش با خشونت به



سوی جنوب چرخاند. در دامنه زمین مرتفعی که بر آن ایستاده بودند کوره راهی دیده می‌شد، «این راهی است که از جلگه می‌گذرد. از این‌جا یک روزه به چراگاه‌ها و چادرنشین‌ها می‌رسی. آن‌ها به رسم خودشان به تو جا و پناه می‌دهند.» مرد عرب حالا به سوی دارو برگشته بود و در چهره‌اش ترسی خوانده می‌شد. گفت: «گوش کن.» دارو سر تکان داد و گفت: «نه دیگر حرفی نزن. من دیگر بر می‌گردم.» پشت به او کرد و دو گام بلند به سوی مدرسه برداشت، آنگاه شتابزده به مرد عرب که بی حرکت ایستاده بود نگاهی انداخت و دوباره به راه افتاد. چند دقیقه‌ای جز طنین صدای گام‌های خود چیزی نشنید و سر برنگرداند. اما لحظه‌ای بعد برگشت. مرد عرب هنوز همان‌جا بر کناره تپه ایستاده بود، حالا دست‌هایش را انداخته بود و به معلم نگاه می‌کرد. دارو حس کرد چیزی راه گلویش را بسته است، اما او دیگر صبرش تمام شده بود دستش را به نشانه بی‌زاری تکان داد و دوباره رو به راه گذاشت. مسافتی رفته بود که ایستاد و نگریست. روی تپه دیگر کسی دیده نمی‌شد.

دارو دو دل شد. آفتاب حالا کما بیش به میانه آسمان رسیده بود و بر سر او می‌تابید. معلم برگشت و راهی را که آمده بود ابتدا نامطمئن و سپس مصممانه پیمود. هنگامی که به تپه کوچک رسید، از عرق خیس بود. به سرعت از تپه بالا رفت. در بالای تپه از نفس افتاده بود. برآمدگی صخره‌های جنوب در دل آسمان آبی پیش رفته بودند اما از دشتی که به سوی مشرق امتداد داشت هرم گرما به هوا بر می‌خاست. دارو در آن مه خفیف با قلبی غمزده مرد عرب را واداشته بود راه زندان را در پیش بگیرد.

معلم اندکی بعد پشت پنجره کلاس ایستاده بود و نور پاکی را که سر تا سر پهنه جلگه را پوشانده بود تماشا می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید. لحظه‌ای پیش، در پشت سرش، جمله‌ای را در لابه‌لای رودهای پیچ در پیچ فرانسه خوانده بود که نامرتب و شتابزده با گچ نوشته بودند: «برادر ما را تحویل دادی، سزایش را خواهی دید.» به آسمان نگریست، به جلگه و آن سوتر که زمین‌های ناپیدا تا کناره دریا امتداد می‌یافت. در این چشم‌انداز پهناور که آن همه بدان عشق می‌ورزید تنها بود.

